هاروکی موراکامی

غزال رمضانی

بید کور، زن خفته

منظومه ی موراکامی، شماره ی اول

ناشر: کهکشان نورد

بید کور، زن خفته

اثر: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

منظومه ی موراکامی، شماره ی اول

این کتاب ترجمه ای است از:

Blind willow, sleeping woman

Twnety Four stories

مشخصات کتاب

بید کور، زن خفته (داستان اول)

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رمضانی

ویرایش: سیمین ندافیان

ناشر: کهکشان نورد

سال نشر الکترونیک: بهار ۱۳۹٤– Spring ۲۰۱۵

وبسایت مترجم: www.galaxywalker.net

سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت...) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که **فضای** موراکامی سنخیت قابل توجهی با **فضای** من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم، تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان **منظومه ی موراکامی** به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رمضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

تماس با من:
www.galaxywalker.net
info@galaxywalker.ir

بید کور، زن خفته

هنگامی که چشمانم را بستم، عطر نسیم به سویم روانه شد. بادِ ماهِ مِی درست مانند یک تکه میوه، با پوستی سخت و گوشتی نرم و لغزنده و ده ها دانه درون آن، متورم می شد و فزونی می یافت. گوشت میوه در میان هوا از هم باز می شد و دانه ها را مانند ساچمه هایی نرم روی پوست بازوهای برهنه ام می پاشید و ردی خفیف از درد را به جا می گذاشت.

پسرعمویم پرسید: «ساعت چنده؟» او حدود هشت اینچ از من کوتاه تر بود و هنگامی که با من حرف می زد، به بالا نگاه می کرد.

نگاهی به ساعتم انداختم و گفتم: «ده و بیست دقیقه.»

- «ساعتت درسته؟ وقت رو دقیق نشون میده؟»

- «آره، گمانم اینطور باشه.»

پسرعمویم مچ دستم را گرفت تا خودش به ساعت نگاه کند. انگشتان باریک و نرم او به طرز شگفت انگیزی قوی بودند. «ساعتت خیلی گرونه؟»

گفتم: «نه، خیلی ارزون خریدمش.» و دوباره نگاهی به ساعت انداختم.

جوابی نداد.

پسرعمویم سردرگم به نظر می رسید. دندان های سفید میان لب های از هم باز شده اش، مانند استخوان هایی به نظر می رسیدند که تحلیل رفته باشند.

در حالیکه مستقیم به او نگاه می کردم، گفتم: «خیلی ارزونه،» با دقت واژه ها را تکرار کردم: «خیلی ارزونه، اما زمان رو خوب نشون میده.»

او در سکوت حرف مرا با سر تأیید کرد.

پسرعمویم نمی تواند با گوش راستش خیلی خوب بشنود. درست هنگامی که تازه به دبستان رفته بود، یک توپ بیس بال به سرش خورد و شنوایی اش را دچار مشکل کرد. البته این امر باعث نشدکه نتواند در اغلب مواقع زندگی عادی نداشته باشد. او در یک مدرسه ی عادی درس می خواند و زندگی کاملاً نرمالی دارد. در

کلاس همیشه ردیف جلو و سمت راست می نشیند تا بتواند با گوش چپش حرف های معلم را به خوبی بشنود و نمراتش هم چندان بد نیستند. اما مسئله این است که دوره هایی وجود دارد که می تواند همه چیز را به خوبی بشنود و دوره هایی هم وضع به این شکل نیست. این یک فرآیند چرخه ای است، درست مثل امواج موسمی. گاهی اوقات، شاید سالی دوبار، او نمی تواند با هیچکدام از گوش هایش چیزی بشنود. گویی سکوتِ گوش راستش به نقطه ای خاص نفوذ می کند، جایی که هر صدای سمت چپ را نیز در سکوت فرو می برد. هنگامی که این اتفاق می افتد، زندگی عادی از او رخت بر می بندد و او مجبور است مدتی از مدرسه دور بماند. دکترها کاملاً در این مورد سردرگم هستند و امیدی به بهبود او ندارند. آنها قبلاً هرگز چنین موردی ندیده اند، در نتیجه نمی توانند کار زیادی انجام دهند.

پسرعمویم انگار که بخواهد خود را مجاب کند، گفت: «فقط به این خاطر که یک ساعت گرونه، دلیل نمیشه زمان رو دقیق نشون بده. قبلاً یک ساعت خیلی گرون داشتم، اما همیشه عقب می افتاد. وقتی به مدرسه ی راهنمایی رفتم بهم دادن، گرفتمش اما یک سال بعد گمش کردم. از اون موقع به بعد بدون ساعت بیرون میرم برای اینکه دیگه برام ساعت جدید نخریدن.»

گفتم: «بدون ساعت باید سخت باشه.»

پرسید: «چی؟»

در حالیکه مستقیم به او نگاه می کردم، تکرار کردم: «بدون ساعت برات سخت نیست؟»

در حالیکه سرش را تکان می داد، پاسخ داد: «نه سخت نیست. من که تو کوهستان یا جای دورافتاده ای زندگی نمی کنم. اگه بخوام بدونم ساعت چنده، از یکی می پرسم.»

گفتم: «کاملاً درسته.»

دوباره برای مدتی ساکت بودیم.

می دانستم باید بیشتر حرف بزنم و تلاش کنم با او مهربان باشم و تا زمانی که به بیمارستان می رسیم، کاری کنم تا راحت باشد. اما از آخرین باری که او را دیده بودم، پنج سال گذشته بود.

او در این فاصله از نه سالگی به چهارده سالگی رسیده و من که بیست سال داشتم، اکنون بیست و پنج ساله بودم. و این گستره ی زمانی، مرزی آشکار میان ما کشیده بود که گذشتن از آن کاری دشوار بود. حتی هنگامی که می خواستم حرفی بزنم، واژه های مناسب از دهانم بیرون نمی آمد. و هر بار که درنگ می کردم و

حرفی را که می خواستم بگویم در دهانم مزه مزه می کردم، پسرعمویم با حالتی اندک سردرگم به من خیره می شد و گوش چپش را کمی به سمت من کج می کرد.

پرسید: «الآن ساعت چنده؟»

پاسخ دادم: «ده و بیست و نه دقیقه است.»

هنگامی که اتوبوس بالاخره در میدان دید ما قرار گرفت، ساعت ده و سی و دو دقیقه بود.

اتوبوسی که از راه رسید، یک مدل جدید بود و مانند آنهایی نبود که وقتی به دبیرستان می رفتم، سوارش می شدم. شیشه ی جلوی راننده بسیار بزرگتر بود و تمام خودرو مانند یک بمب افکن بزرگ به نظر می رسید که البته فقط بال نداشت. اتوبوس شلوغ تر از آنی بود که تصور می کردم. هر چند هیچ کس در راهرو سر پا نایستاده بود، اما نمی توانستیم کنار هم بنشینیم. مسیر ما هم که چندان طولانی نبود، در نتیجه انتهای اتوبوس کنار در عقبی ایستادیم. اینکه چرا اتوبوس در آن موقع از روز باید آنقدر شلوغ باشد، برای خود معمایی بود. مسیر اتوبوس از یک ایستگاه ترن بخش خصوصی آغاز می شد و تا یک ناحیه ی مسکونیِ بالای تپه ها ادامه می یافت، سپس مسیر را دور می زد و دوباره به ایستگاه باز می گشت. در طول مسیر هیچ نقطه ی توریستی وجود نداشت ولی چند مدرسه در آن منطقه بود که باعث شلوغی اتوبوس ها هنگام به مدرسه رفتن بچه ها می شد، اما در این ساعت از روز اتوبوس باید خالی می بود.

من و پسرعمویم از میله های اتوبوس گرفته بودیم. اتوبوس کاملاً نو بود و تازه از کارخانه بیرون آمده بود. سطوح فلزی آنقدر براق بودند که می توانستی بازتاب صورتت را در آنها ببینی. بافت پارچه ی صندلی ها نرم و کرک دار بود و حتی کوچکترین پیچ ها نیز برق می زدند و این همان احساسی بود که از یک ماشین کاملاً نو و مدل جدید انتظار می رود.

اتوبوس مدل جدید و شلوغی غیر منتظره اش حواس مرا پرت کرد. شاید مسیر اتوبوس از زمانی که آخرین بار سوارش شده بودم، عوض شده بود. به دقت به مناظر پیرامون نگاه می کردم. اما آنچه که دیدم منظره ی همان محله ی مسکونی ساکت و قدیمی بود که به خوبی به خاطر می آوردم.

پسرعمویم با نگرانی از من پرسید: «اتوبوس رو درست سوار شدیم دیگه، درسته؟» حتماً از زمانی که سوار شده

بودیم، صورتی حیران و مبهوت داشته ام که او چنین سؤالی کرده بود.

در حالیکه تلاش می کردم خود را به اندازه ی او مطمئن سازم، پاسخ دادم: «نیازی نیست نگران باشی، از اینجا فقط یک مسیر اتوبوس میگذره در نتیجه باید خودش باشه.»

پسرعمویم پرسید: «وقتی به مدرسه می رفتی سوار همین اتوبوس می شدی؟»

- «آره، درسته.»

- «مدرسه رو دوست داشتی؟»

گفتم: «نه واقعاً اما می تونستم دوستانم رو اونجا ببینم و مسیر هم خیلی طولانی نبود.»

پسرعمویم در مورد آنچه که گفته بودم، فکر کرد.

- «هنوز هم اونها رو می بینی؟»

واژه هایم را به دقت انتخاب کردم و گفتم: «نه، خیلی وقته که ندیدمشون.»

- «چرا؟ چرا دیگه اونها رو نمی بینی؟»

«برای اینکه ما خیلی دور از هم زندگی می کنیم.» دلیلش این نبود، اما نمی توانستم به توضیح دیگری بیندیشم. کنار من گروهی از افراد مسن نشسته بودند. شاید حدود پانزده نفر بودند. ناگهان متوجه شدم که آنها دلیل شلوغی اتوبوس هستند. همه ی آنها آفتاب سوخته شده بودند، حتی پشت گردن شان نیز تیره شده بود. تک تک آنها لاغر و استخوانی بودند. اغلب مردان پیراهن های کلفت مخصوص کوهنوردی به تن داشتند و زن ها هم بلوزهای ساده. همه ی آنها کوله پشتی های کوچکی روی پایشان گذاشته بودند، از همان هایی که وقتی می خواهی به پیاده روی کوتاه روی تپه ها بروی، با خود می بری. اینکه چقدر به هم شبیه بودند، شگفت انگیز بود. درست مانند دراوری که پر از نمونه هایی یکسان از یک جنس است، آنها نیز تمیز و مرتب کنار هم نشسته بودند. اما نکته ی عجیب این بود که آن دور و بر هیچ مسیر کوهنوردی وجود نداشت. در حالیکه آنجا ایستاده و به یکی از دستگیره ها آویزان شده بودم، از خود پرسیدم پس آنها کجا می روند؟ اما هیچ توضیح قانع کننده ای به ذهنم خطور نکرد.

پسرعمویم پرسید: «نمی دونم این دفعه قراره درد داشته باشه؟ منظورم درمانه...»

گفتم: «نمی دونم، چیزی در مورد جزئیاتش نشنیدم.»

- «تا به حال پیش دکتر متخصص گوش رفتی؟»

سرم را تکان دادم. در زندگی ام حتی برای یک بار هم نزد چنین دکتری نرفته بودم.

پرسیدم: «دفعات قبلی درد داشتی؟»

پسرعمویم اندوهگین گفت: «نه واقعاً. البته کاملاً هم بدون درد نبود. بعضی اوقات کمی درد داره اما چیز وحشتناکی نیست.»

- «شاید این بار هم مثل قبل باشه. مامانت گفت قرار نیست کار متفاوتی از گذشته انجام بدن.»

- «پس اگه قراره کارهای همیشگی رو بکنن، چطور ممکنه خوب بشم؟»

«خب کسی چه می دونه. گاهی اوقات چیزهای غیر منتظره ای رخ میدن.»

پسرعمویم گفت: «منظورت اینه که مثل بیرون آوردن یک چوب پنبه می مونه؟» نگاهی سریع به او کردم، اما هیچ نشانه ای از کنایه در چهره اش ندیدم.

- «وقتی یک دکتر جدید معالجه ات می کنه، حس متفاوتی داره. و گاهی اوقات یک تغییر کوچک تو فرآیند درمان ممکنه تفاوت بزرگی ایجاد کنه. من که به این زودی ها تسلیم نمی شدم.»

او گفت: «من تسلیم نشدم.»

- «اما دیگه ازش خسته شدی، درسته؟»

گفت: «گمان کنم همینطوره،» و آهی کشید. «ترس بدترین چیزه. دردی که تصور می کنم، بدتر از درد واقعیه. می دونی منظورم چیه؟»

- «آره، می دونم.»

آن بهار رویدادهای زیادی اتفاق افتاده بود. وضعیتی در محل کارم ایجاد شد که نهایتاً شغلم را در شرکت تبلیغاتی کوچکی که در توکیو بود، رها کردم. جایی که دو سال آنجا کار می کردم. حدود همان موقع با دوست دخترم به هم زدم. از زمان کالج با هم بیرون می رفتیم و قرار می گذاشتیم. یک ماه بعد مادربزرگم از سرطان روده مرد و من پس از پنج سال دوباره به این شهر بازگشتم، با چمدانی کوچک در دستم. اتاق قدیمی ام درست به همان شکلی بود که آن را ترک کرده بودم. کتابهایی که آنها را می خواندم، هنوز هم در قفسه بودند و تختم هنوز آنجا بود. میزم و تمام صفحه های قدیمی که به آنها گوش می کردم. اما همه چیز در اتاق

خشک شده و مدت ها قبل رنگ و بوی خود را باخته بود. فقط زمان بود که بی حرکت ایستاده بود.

برنامه ریزی کرده بودم یکی دو روز پس از مراسم تدفین مادربزرگم به توکیو بازگردم و به دنبال شغلی جدید بگردم. می خواستم به یک آپارتمان تازه هم نقل مکان کنم. نیاز داشتم محیطم عوض شود. اما در حالی که روزها سپری می شدند، به نظر می رسید از جا بلند شدن و رفتن کار بسیار دشواری است. اگر بخواهم دقیق تر بگویم، حتی چنانچه می خواستم بلند شوم و بروم، نمی توانستم. روزها خود را در اتاق قدیمی ام حبس کرده و موسیقی گوش می کردم، کتاب های قدیمی ام را دوباره می خواندم و هر از چند گاهی به باغچه و کندن علف های هرز می پرداختم. هیچ کس را نمی دیدم و تنها کسانی که با آنها صحبت می کردم، اعضای خانواده ام بودند.

یک روز زن عمویم سری به ما زد و از من خواست پسرعمویم را به یک بیمارستان جدید ببرم. گفت باید خودش او را ببرد اما در روز نوبت دکتر، کاری برایش پیش آمده و نمی تواند. بیمارستان نزدیک مدرسه ی قدیمی ام بود، در نتیجه می دانستم کجاست و چون کار دیگری هم نداشتم، نمی توانستم امتناع کنم. او یک پاکت با مقداری پول در آن به ما داد تا برای خودمان ناهار بگیریم.

این تغییر بیمارستان به این دلیل پیش آمد که درمان در بیمارستان قدیمی دیگر هیچ فایده ای به حال پسرعمویم نداشت. در واقع او بیش از هر زمان دیگری دچار مشکل دچار شده بود. وقتی زن عمویم به دکتر مسئول شکایت کرده بود، او گفته بود مشکل بیشتر مربوط به محیط خانه ی پسرک است تا اینکه یک مشکل پزشکی باشد و هر دوی آنها باید کاری در این مورد بکنند. نه اینکه کسی واقعاً انتظار داشت تغییر بیمارستان می تواند منجر به بهبودی سریع در شنوایی او شود؛ کسی چنین چیزی نمی گفت، اما آنها کاملاً امید خود را از دست داده بودند.

خانه ی آنها به ما نزدیک بود، اما من بیش از ده سال از او بزرگتر بودم و هرگز نمی شد گفت ما با هم صمیمی هستیم. هنگامی که اقوام دور هم جمع می شدند، ممکن بود او را به جایی ببرم یا با او بازی کنم، اما همه ی ماجرا همین بود. با این حال طولی نکشید که همه گمان کردند ما با هم جفت هستیم و او به من وابسته است و من از او خوشم می آید. برای مدتی طولانی نمی توانستم دلیلش را متوجه شوم. اما اکنون، وقتی او را دیدم که سرش را به طرفم خم کرده و گوش چپش را به سمت من نشانه رفته است، آن را بسیار متأثرکننده یافتم. درست مانند صدای بارانی که مدتها قبل شنیده باشم، حالت او به چیزی در وجودم ضربه زد و من تازه

شروع به درک نشانه هایی از دلیلی کردم که خویشاوندان می خواستند ما دو نفر را به هم نزدیک کنند.

هنگامی که پسرعمویم دوباره با نگرانی به من نگاه کرد، اتوبوس از هفت یا هشت ایستگاه گذشته بود.

- «خیلی دوره؟»

- «آره، هنوز چند ایستگاه دیگه مونده. بیمارستان بزرگیه، در نتیجه گُمِش نمی کنیم.»

در حالیکه باد از پنجره ی باز به آرامی صدای خش خش لبه ی کلاه و دستمال گردن افراد مسن را در می آورد، نگاهی به ساعتم انداختم. این افراد که بودند؟ و به کجا ممکن بود بروند؟

پسرعمویم پرسید: «راستی، قراره تو شرکت پدرم کار کنی؟»

در شگفتی به او نگاه کردم. پدرش یک شرکت بزرگ چاپ در کوبِه را اداره می کرد. هرگز به چنین ایده ای حتی فکر هم نکرده بودم و کسی هم هیچ اشاره ای به این موضوع نکرده بود.

گفتم: «هیچ کس در این مورد حرفی نزده. چرا اینو پرسیدی؟»

گونه هایش سرخ شد و گفت: «فقط فکر کردم ممکنه بخوای اونجا کار کنی. اما چرا نمی خوای؟ مجبور نیستی از اینجا بری و همه خوشحال میشن.»

پیام ضبط شده ایستگاه بعدی را اعلام کرد، اما هیچ کس دکمه ی توقف را برای پیاده شدن فشار نداد و کسی هم در ایستگاه منتظر نبود تا سوار اتوبوس شود.

گفتم: «اما کارهایی هست که باید انجام بدم، در نتیجه باید به توکیو برگردم.» پسرعمویم در سکوت سرش را تکان داد.

حتی یک کار هم نبود که من باید آن را انجام می دادم. اما نمی توانستم همینطوری اینجا بمانم.

در حالیکه اتوبوس از دامنه ی کوه بالا می رفت، از تعداد خانه های مسکونی کاسته می شد. شاخه های بلند درختان شروع به سایه افکنی در جاده کردند. از کنار چند خانه ی ساخته شده به سبک غربی گذشتیم که دیوارهای کوتاه جلویی شان رنگ شده بود. نسیم خنک حس خوبی داشت. هر بار که اتوبوس از یک پیچ می گذشت، دریای زیر پایمان به میدان دید وارد شده و دوباره ناپدید می شد. تا زمانی که اتوبوس از کنار بیمارستان بالا رفت، من و پسرعمویم فقط ایستاده بودیم و به منظره ی در حال عبور نگاه می کردیم.

او گفت: «معاینه کمی طول می کشه و من می تونم تنهایی برم، پس چرا نمیری یک جایی منتظر من بمونی؟» پس از سلامی کوتاه به دکتر، از اتاق معاینه خارج شدم و به کافه تریا رفتم. صبح تقریباً هیچ چیز نخورده بودم و داشتم از گرسنگی می مردم، اما چیزی در منو اشتهای مرا بر نیانگیخت. بنابراین به یک فنجان قهوه رضایت دادم.

صبح یک روز غیر تعطیل بود و خانواده ی کوچک و من، کافه را در اختیار خود داشتیم. پدر حدوداً چهل و پنج ساله بود و لباس و پیژامه ای راه راه به رنگ آبی سیر و دمپایی های پلاستیکی به پا داشت. مادر و دو دختر دوقلوی کوچک به ملاقات او آمده بودند. دختران لباس سفیدی مانند هم پوشیده بودند و با نگاهی جدی روی میز خم شده و آب پرتقال می نوشیدند. جراحت یا بیماری پدر زیاد جدی به نظر نمی رسید. هم والدین و هم بچه ها کسل به نظر می آمدند.

بیرون از پنجره چمنزاری وجود داشت. یک آبفِشان گردان در حالیکه می چرخید، چمن را با قطرات نقره ای رنگ آب مرطوب می کرد. دو پرنده ی دُم بلند با صدایی تیز از سمت راست بالای آبپاش گذشتند و از نظر محو شدند. آن سوی چمن چند زمین تنیس متروک وجود داشت که تورهایش پاره شده و از بین رفته بوند. آن سوی زمین های تنیس، ردیفی از درختان زِلکووا[1] به چشم می خورد و از میان شاخه های آنها می شد اقیانوس را دید. آفتاب اول تابستان روی موج های کوچک تلألو می یافت. نسیم برگ های نورسِ درختان را پیچ و تاب می داد و حتی جریان اسپری آبفشان را اندکی خم می کرد.

احساس کردم این صحنه را قبلاً دیده ام، سال ها قبل. گستره ای پهناور از چمن، دختران دو قلو که آب پرتقال می نوشیدند، پرندگان دم بلند که خدا می داند به کجا پریدند، زمین های تنیس بدون تور، دریای ماورای آن. . . اما یک توهم بود. به اندازه ی کافی واضح، حسی پر رنگ از واقعیت؛ اما به جز آن فقط یک اوهام بود. من هرگز در تمام زندگی ام به این بیمارستان نیامده بودم.

پاهایم را روی صندلی جلویی دراز کردم، نفس عمیقی کشیدم و چشمانم را بستم. در تاریکی می توانستم توده ای سفید رنگ ببینم. در سکوت گسترده شد و سپس منقبض شد، درست مانند یک میکروب زیر عدسی میکروسکوپ. شکلش تغییر می کرد، باز می شد، می شکست و دوباره شکل می گرفت.

از آخرین باری که به بیمارستان رفته بودم، هشت سال می گذشت. یک بیمارستان کوچک نزدیک دریا. تمام

[1] Zelkova نوعی درخت پهن برگ بومی مناطق مرطوب اروپا و شرق دور

آنچه که می شد بیرون از پنجره ببینی، بوته ی چند خرزهره بود. آنجا یک بیمارستان بود، اما بوی باران می داد. دوست دختر رفیقم قفسه ی سینه اش را عمل کرده بود و من و دوستم به عیادتش رفته بودیم. تابستان سال دوم دبیرستان بود.

در واقع عمل چندان دشواری هم نبود، بلکه فقط به این منظور انجام گرفته بود تا یکی از دنده هایش را که اندکی به داخل خمیده شده بود، درست کنند. عمل یک فرآیند اورژانسی نبود، فقط یکی از آن کارهایی بود که نهایتاً باید انجام می شد و او تصمیم گرفته بود همان موقع آن را انجام دهد. جراحی خیلی زود تمام شد، اما از او خواستند برای طی دوران نقاهت و بهبودی مدتی آنجا بماند، در نتیجه ده روز در بیمارستان ماند. من و دوستم با یک موتور یاماها ۱۲۵ سی سی به آنجا رفتیم. از مسیرِ رفت دوستم رانندگی کرد و من از برگشت پشت موتور نشستم. از من خواست همراهش بروم و گفت: «به هیچ وجه نمی تونم تنهایی برم بیمارستان.»

در میان راه دوستم کنار یک آبنبات فروشی نزدیک ایستگاه توقف کرد و یک جعبه شکلات گرفت. با یک دستم از کمر او گرفته بودم و با دست دیگر جعبه ی شکلات را محکم چسبیده بودم. روزی داغ بود و لباس هایمان مدام خیس شده و دوباره در باد خشک می شد. او در حالیکه موتور را می راند، با صدایی گوشخراش ترانه های نامفهومی را زمزمه می کرد. هنوز می توانم بوی عرقش را به یاد بیاورم. اندک زمانی بعد از آن روز او مرد.

دوست دخترش لباس آبی رنگی به تن داشت که نازک بود و تا پایین زانوهایش می رسید. هر سه نفرمان پشت میزی در کافه تریا نشستیم و سیگار Short hope دود کردیم، کوکا نوشیدیم و بستنی خوردیم. او خیلی گرسنه بود و دو عدد دونات شکری خورد و یک لیوان کاکائو با یک تُن خامه روی آن نوشید. به نظر می رسید هنوز هم برایش کافی نیست.

دوستم با حالتی نفرت انگیز گفت: «وقتی از اینجا بیای بیرون، اندازه ی یک بالن میشی.»

دختر در حالیکه نوک انگشتانش را که با روغن دونات آغشته شده بود پاک می کرد، گفت: «مشکلی نیست، من دارم دوران نقاهتم رو می گذرونم.»

در حالیکه آنها با هم صحبت می کردند، من به بیرون پنجره و به خرزهره ها خیره شده بودم. خیلی بزرگ بودند، مانند جنگلی که روی خود خیمه زده باشد. می توانستم صدای امواج را نیز بشنوم. نرده های کنار پنجره

از نسیم شرجی همواره وزان کاملاً زنگ زده بودند. یک پنکه ی سقفی آنتیک هوای داغ و شرجی را در اتاق می گرداند. کافه تریا بوی بیمارستان می داد. حتی غذا و نوشیدنی ها نیز بوی بیمارستان می دادند. لباس دختر دو جیب روی سینه داشت و در یکی از آنها، یک خودکار کوچک طلایی رنگ قرار گرفته بود. هر بار که به جلو خم می شد، می توانستم سینه های کوچک و سفیدش را ببینم که از یقه ی هفتی شکل لباسش دیده می شدند.

خاطراتم آنجا دچار وقفه شدند. تلاش کردم به یاد بیاورم بعد از آن چه اتفاقی افتاده بود. یک کوکا نوشیدم، به خرزهره ها خیره شدم، دزدکی سینه های او را دید زدم و بعد چه؟ در صندلی پلاستیکی جابجا شدم و سرم را در دستهایم گرفتم، تلاش داشتم لایه های ذهنم را تا عمق بیشتری کاوش کنم. درست مانند بیرون آوردن یک چوب پنبه با نوک کاردی باریک و تیز.

به یک سو نگاه کردم و سعی داشتم دکترها را تصور کنم که پوست سینه ی او را می شکافند و دستکش های پلاستیکی شان را داخل قفسه ی سینه ی او می اندازند تا دنده ی منحرف شده اش را صاف کنند. اما تمام این چیزها خیلی سورئال به نظر می رسید، مانند نوعی تمثیل.

درست است- بعد از آن در مورد سکس صحبت کردیم. حداقل دوستم در این مورد صحبت کرد. اما او چه گفت؟ بی تردید چیزی در مورد من بود. اینکه چطور تلاشی نافرجام برای سکس با یک دختر داشتم. داستان شگفت انگیزی نبود، اما آنگونه که او تعریف کرد و همه چیز را جابجا کرد، باعث شد دوست دخترش از خنده روده بر شود. حتی مرا هم به خنده انداخت. او واقعاً می د انست چطور داستان تعریف کند.

دختر با صدایی اندک دردناک گفت: «لطفاً منو نخندون، وقتی می خندم سینه ام درد می گیره.»

دوستم پرسید: «کجاش درد می گیره؟»

او از روی لباس نقطه ای را در سمت چپ بالای قلبش نشان داد. دوستم در مورد آن هم جوکی درست کرد و او دوباره خندید.

به ساعتم نگاه کردم. یازده و چهل و پنج دقیقه بود، اما پسرعمویم هنوز بازنگشته بود. نزدیک ناهار بود و کافه تریا داشت شلوغ تر می شد. همه نوع صدایی با هم ترکیب شده و درست مانند دودی که اتاق را در بر گرفته

باشد، آنجا را انباشه بود. یک بار دیگر به قلمرو خیال بازگشتم. آن خودکار طلایی کوچک که او در جیب لباسش داشت.

...حالا به یاد می آوردم. دختر از خودکار برای نوشتن چیزی روی دستمال کاغذی استفاده می کرد.

او داشت یک نقاشی می کشید. دستمال خیلی نرم بود و نوک خودکار دائم در آن گیر می افتاد. اما او باز هم توانست تپه ای روی آن بکشد. یک خانه ی کوچک بالای تپه بود و زنی در خانه خوابیده بود. خانه با درختان بید کور محاصره شده بود. همان درختان بید خشک او را به خواب برده بودند.

دوستم پرسید: «بید کور دیگه چه کوفتیه؟»

- «یک جور درخته دیگه.»

- «خب، من که هرگز چیزی در موردش نشنیدم.»

دختر لبخندزنان گفت: «دلیلش اینه که من این درخت رو خلق کردم. این درخت های بید یک عالمه گرده دارن و حشرات کوچک با این گرده ها داخل گوش زن شدن و اونو به خواب بردن.»

او یک دستمال تازه بیرون آورد و تصویر یک بید کور را روی آن کشید. معلوم شد این بید اندازه ای شبیه به درخت آزالیا دارد. درخت شکوفه داشت و گل های آن با برگ های سبزِ سیر احاطه شده بودند، درست مانند دسته ای دم مارمولک که جا جمع شده باشند. درخت بید کور به هیچ وجه شبیه به یک بید نبود.

دوستم از من پرسید: «سیگار داری؟» بسته ی عرق آلود سیگار و چند کبریت را از روی میز به سمت او هل دادم.

دختر توضیح داد: «یک بید کور از بیرون خیلی کوچکه، اما ریشه های خیلی عمیقی داره. در واقع بعد از یک مدت دیگه به رشد ادامه نمیده، بلکه همینطور توی زمین رشد می کنه و پایین تر میره. انگار تاریکی باعث رشدش میشه.»

دوستم در حالیکه تلاش می کرد با کبریت های نمناک سیگار را روشن کند، اضافه کرد: «و حشره هایی که به گوش زن گرده می برن، گوشش رو سوراخ می کنن و اونو به خواب می برن، اما چه اتفاقی برای این حشرات میفته؟»

دوست دخترش گفت: «طبیعتاً داخل بدن زن می مونن و از گوشتش تغذیه می کنن.»

دوستم گفت: «پس می خورنش.»

حالا به یاد می آوردم که آن تابستان دختر شعری بلند در مورد بید کور نوشت و آن را برای ما توضیح داد. این تنها کاری بود که او آن تابستان انجام داد. او بر اساس خوابی که یک شب دیده بود، داستانی سر هم کرد و از آنجا که یک هفته در بستر بود، شعری بلند بر مبنای آن نوشت. دوستم گفت می خواهد آن را بخواند، اما دختر هنوز در حال ویرایش شعر بود، در نتیجه درخواست او را رد کرد و به جای شعر آن نقاشی ها را کشید و داستان را خلاصه تعریف کرد.

مردی جوان از تپه بالا می رود تا زنی را که گرده های درخت بید به خوابش برده بودند، نجات دهد.

دوستم گفت: «اون حتماً من هستم.»

او سرش را تکان داد و گفت: «نه، تو نیستی.»

او پرسید: «مطمئنی؟»

دختر با نگاهی اندک جدی گفت: «مطمئنم. نمی دونم چرا اینو می دونم، اما می دونم که اینطوریه. تو که عصبانی نیستی، هستی؟»

دوستم با حالتی نیمه طنز آلود اخم کرد و گفت: «معلومه که هستم.»

مرد جوان راه خود را از میان شاخه های در هم تنیده و کلفت بیدها باز کرد و اندک اندک به سوی تپه رفت. او اولین کسی بود که از وقتی که بیدها تپه را محاصره کرده بودند، از آن بالا رفته بود.

مرد در حالیکه کلاهش را تا بالای چشم ها پایین کشیده بود، با یک دست جریان حشرات پر سر و صدا را کنار می زد و به رفتن ادامه می داد. برای دیدن زن خفته. برای بیدار کردن او از آن خواب طولانی و عمیق.

دوستم گفت: «اما تا وقتی که اون به بالای تپه برسه، حتماً بدن زن توسط حشرات خورده شده، درسته؟»

دوست دخترش پاسخ داد: «به نوعی بله،»

دوستم گفت: «اگه به نوعی توسط اون حشرات خورده شده باشه که یک داستان غم انگیز میشه، اینطور نیست؟»

دختر پس از مدتی فکر کردن گفت: «آره، گمان می کنم اینطور باشه.» و از من پرسید: «تو چی فکر می کنی؟»

پاسخ دادم: «به نظر من هم یک داستان غم انگیزه.»

هنگامی که پسرعمویم بازگشت، ساعت دوازده و بیست دقیقه بود. او یک بسته ی کوچک دارو با خود حمل

می کرد و نگاهش به نوعی نامتمرکز بود. بعد از اینکه به درِ کافه تریا رسید، مدتی طول کشید تا مرا پیدا کند و به میز من بیاید. به طرزی عجیب راه می رفت، انگار نمی توانست تعادلش را حفظ کند. بعد روبروی من نشست و گویی برای نفس کشیدن هم دچار کمبود وقت شده باشد، نفس عمیقی کشید.

پرسیدم: «چطور پیش رفت؟»

«ام م م ،» منتظر بودم تا بیشتر بگوید اما حرفی نزد.

پرسیدم: «گرسنه ای؟»

در سکوت سرش را تکان داد.

- «می خوای همین جا غذا بخوریم یا سوار اتوبوس بشیم و بریم تو شهر غذا بخوریم؟»

او نامطمئن نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «همینجا خوبه،» ژتون ناهار را گرفتم و برای هر دویمان غذا سفارش دادم. تا وقتی که غذا آوردند، پسر عمویم در سکوت به بیرون پنجره خیره شده بود، به همان منظره ای که من به آن نگاه می کردم. دریا، درختان زلکووا و آبفشان.

پشت میز کنار ما یک زوج میانسال خوشپوش نشسته بودند و در حال خوردن ساندویچ و صحبت کردن در مورد یکی از دوستان شان بودند که سرطان ریه داشت. اینکه او چگونه پنج سال قبل سیگار کشیدن را ترک کرده اما خیلی دیر بوده و هنگامی که صبح ها از خواب بیدار می شده، خون استفراغ می کرده. همسر می پرسید و شوهر پاسخ می داد. شوهر می گفت می توانی تمام زندگی فرد را با توجه به سرطانی که می گیرد، ببینی.

ناهار ما شامل استیک سالیسبوری[۲] و ماهی سفید سرخ شده، سالاد و رول بود. آنجا نشسته بودیم، روبروی یکدیگر و در سکوت غذا می خوردیم. تمام مدتی که ما در حال خوردن بودیم، آن زوج در مورد اینکه سرطان چطور شروع می شود و چرا شیوع آن افزایش یافته و چرا هیچ دارویی برای مقابله با آن وجود ندارد، صحبت می کردند.

پسرعمویم که به دستهایش خیره شده بود، با صدایی بیحال گفت: «هر جا میری یکجوره. همون سؤالات قدیمی و آزمایش های همیشگی.»

جلوی بیمارستان روی یک نیمکت نشسته بودیم و منتظر اتوبوس بودیم. هر از چند گاهی نسیمی برگ های

[۲] ترکیبی از گوش گاو و تخم مرغ و سایر سبزیجات

سبز بالای سرمان را آشفته می کرد.

از او پرسیدم: «بعضی وقتها نمی تونی هیچ چیز بشنوی، درسته؟»

او پاسخ داد: «درسته، نمی تونم حتی یک صدا بشنوم.»

- «چه احساسی داره؟»

سرش را به یک طرف خم کرد و در مورد سؤالم اندیشید. «یکهو نمی تونی هیچی بشنوی. اما قبل از اینکه متوجه بشی چه اتفاقی افتاده، مدتی طول می کشه. اما تا اون وقت دیگه کاملاً ناشنوا میشی. درست مثل اینه که کف دریا باشی و توی گوشهات چیزی گذاشته باشی. برای مدتی طول میکشه وتو هیچی نمی شنوی. اما مسئله فقط گوشهات نیست. نشنیدن فقط یک قسمت ماجراست.»

- «این ناراحتت می کنه؟»

سرش را تکان داد، کوتاه و مطمئن. «نمی دونم چرا، اما اونقدرها هم منو اذیت نمی کنه. البته ناخوشایند هست، منظورم اینه که نتونی هیچی بشنوی . . .»

تلاش کردم برای خود تجسم کنم، اما تصویر مناسبی به سراغم نمی آمد.

پسرعمویم پرسید: «تا به حال فیلم جان فورد رو دیدی؟ قلعه ی آپاچی؟»

گفتم: «خیلی وقت قبل.»

- «همین تازگی تو تلویزیون گذاشت. واقعاً فیلم خوبیه.»

گفته ی او را تأیید کردم.

- «اول فیلم یک کلنل تازه وارد از غرب به یک پادگان می یاد. یک کاپیتان کهنه کار هم به استقبالش میره. نقش کاپیتان رو جان وین بازی کرده. کلنل چیز زیادی در مورد شرایط غرب نمی دونه و سرخپوست های دور و بر پادگان همیشه شلوغ می کنن.»

او یک دستمال تمیز و تا شده از جیبش بیرون آورد و دهانش را پاک کرد.

«به محض اینکه به پادگان میرسه، کلنل به جان وین میگه: تو راهم به اینجا چند تا سرخپوست دیدم. و جان وین هم با اون نگاه خونسرد جواب میده: نگران نباش، اگه تونستی چند تا سرخپوست ببینی، به این معنیه که هیچ سرخپوستی اونجا نبوده. جملات رو دقیق یادم نمی یاد اما یک همچین چیزی بود. متوجه منظورش میشی؟»

نمی توانستم هیچ کدام از دیالوگهای فیلم را به خاطر بیاورم. به عنوان دیالوگی از فیلم های جان فورد کمی پیچیده به نظر می رسید. اما مدتی بود که این فیلم را ندیده بودم.

- «فکر می کنم منظورش این بوده چیزی که همه می تونن اونو ببینن، چندان هم مهم نیست...حدس من اینه.»

او اخم کرد و گفت: «من هم واقعاً متوجه منظورش نمیشم، اما هر بار کسی در مورد گوشهام برام دلسوزی میکنه، این جمله به یادم می یاد: *اگه تونستی چند تا سرخپوست ببینی، به این معنیه که هیچ سرخپوستی اون دور و بر نبوده.*»

من خندیدم.

او پرسید: «این عجیبه؟»

«آره،» و خندیدم. او هم خندید. مدتها بود خندیدن او را ندیده بودم.

پس از مدتی با حالتی که انگار بخواهد باری از روی دوش خود بردارد، گفت: «میشه تو گوشهای منو نگاه کنی؟»

کمی متعجب شدم و پرسیدم: «تو گوشت رو نگاه کنم؟»

- «فقط بهم بگو از بیرونش چی می تونی ببینی.»

«باشه، اما چرا از من میخوای این کار رو بکنم؟»

صورتش گل انداخت و گفت: «نمی دونم. فقط می خوام ببینی چطوری هستن؟»

گفتم: «باشه، بهش نگاهی می کنم.»

به من پشت کرد و گوش راستش را به سمت من خم کرد. او گوش واقعاً خوش فرمی داشت. کوچک بود اما لاله ی گوشش پف کرده بود، درست مانند یک کیک فنجانی تازه پخته شده. تا آن زمان هرگز با چنین دقتی به گوش کسی نگاه نکرده بودم. به محض اینکه شروع به بررسی نزدیک گوش انسان و ساختارش می کنی، ماجرا بسیار اسرارآمیز و شگفت انگیز می شود. با تمام آن پیچ و خم های نامعقول و برآمدگی ها و تورفتگی ها. شاید فرآیند تکامل تعیین کرده بود که این شکلِ عجیب، بهترین حالت برای جمع آوری صداها یا حفاظت از آنچه که داخل گوش است، می باشد. حفره ی گوش احاطه شده با آن دیوارهای نامتقارن، درست مانند ورودی یک غار تاریک و مخفی به نظر می رسد.

حشرات ریز داستان آن دختر را به یاد آوردم که در گوش زن لانه کرده بودند. گرده های شیرین به پاهای

کوچک شان چسبیده بود. آنها به تاریکی گرم درون زن نفوذ می کردند و تمام عصاره ی زندگی او را می مکیدند و تخم های کوچک را درون مغزش می گذاشتند. اما نمی شد آنها را دید یا حتی صدای بال هایشان را شنید.

او گفت: «خب بسه دیگه.»

چرخید تا روبروی من بنشیند. «خب، چیز غیر عادی دیدی؟»

- «تا جایی که من تونستم ببینم، هیچ تفاوتی وجود نداره. حداقل از بیرون.»

«همه چیز مرتبه؟ حست در این مورد درسته؟»

«گوش تو به نظر من که نرماله.»

او مأیوس به نظر می رسید. شاید حرف نادرستی زده بودم.

پرسیدم: «معاینه درد داشت؟»

- «نه، درد نداشت. مثل همیشه بود. باز هم دور و بر همون نقطه ی همیشگی کار کردن. انگار میخوان از جا درش بیارن. گاهی اوقات احساس می کنم این دیگه گوش من نیست.»

پس از مدتی به سمت من چرخید و گفت: «خط بیست و هشته. این اتوبوس ماست، درسته؟»

در افکارم غرق شده بودم. هنگامی که این جمله را گفت سرم را بلند کردم و دیدم اتوبوس به آرامی دور می زند و از دامنه بالا می آید. مثل همان اتوبوس نویی نبود که با آن آمده بودیم، بلکه یک اتوبوس قدیمی تر بود، از همان هایی که من به یاد می آوردم. تابلویی با شماره ی بیست وهشت از جلوی آن آویزان بود. تلاش کردم از روی نیمکت بلند شوم اما نتوانستم. انگار در میان جریانی قدرتمند به دام افتاده بودم و پاهایم واکنش نشان نمی دادند.

به جعبه ی شکلاتی فکر می کردم که در آن بعدازظهر تابستانی دور و دراز به بیمارستان برده بودیم. دختر با خوشحالی جعبه را باز کرد اما تنها چیزی که در آن یافت، چندین شکلات کوچک بود که کاملاً آب شده و به کاغذ محافظ و در جعبه چسبیده بودند. من و دوستم در مسیر راهمان به بیمارستان، موتور را کنار دریا پارک کرده و کمی کنار ساحل دراز کشیده بودیم و مشغول گپ و گفت شده بودیم. در تمام آن مدت جعبه ی شکلات را در آفتاب داغ ماه آگوست رها کرده بودیم. بی دقتی و خودمحوری ما تمام شکلات ها را نابود کرده و افتضاحی به بار آورده بود. باید فکر می کردیم ممکن است چه اتفاقی بیفتد. یکی از ما -مهم نبود

کدامیک- باید چیزی می گفت. اما در آن بعدازظهر هیچ حسی نداشتیم و فقط چند جوک مسخره رد و بدل کرده و خداحافظی کرده بودیم. و تپه را به حال خود رها کرده بودیم تا بیدها بیشتر و بیشتر آن را محاصره کنند.

پسرعمویم بازوی راستم را کشید و پرسید: «حالت خوبه؟»

کلمات او مرا به واقعیت باز گرداند و از روی نیمکت بلند شدم. این بار مشکلی در ایستادن نداشتم. یک بار دیگر می توانستم شرجی نسیم ماه می را روی پوستم احساس کنم. برای لحظه ای در مکانی عجیب و مبهم ایستاده بودم. جایی که چیزهایی که می دیدم، وجود نداشتند و ندیده ها وجود داشتند. نهایتاً اتوبوسِ خطِ بیست و هشتِ حقیقی روبرویم ایستاد و درِ کاملاً حقیقی اش از هم باز شد. کشان کشان سوار شدم و به سوی مکانی کاملاً متفاوت به راه افتادم. دستم را روی شانه ی پسرعمویم گذاشتم و گفتم: «کاملاً خوبم.»

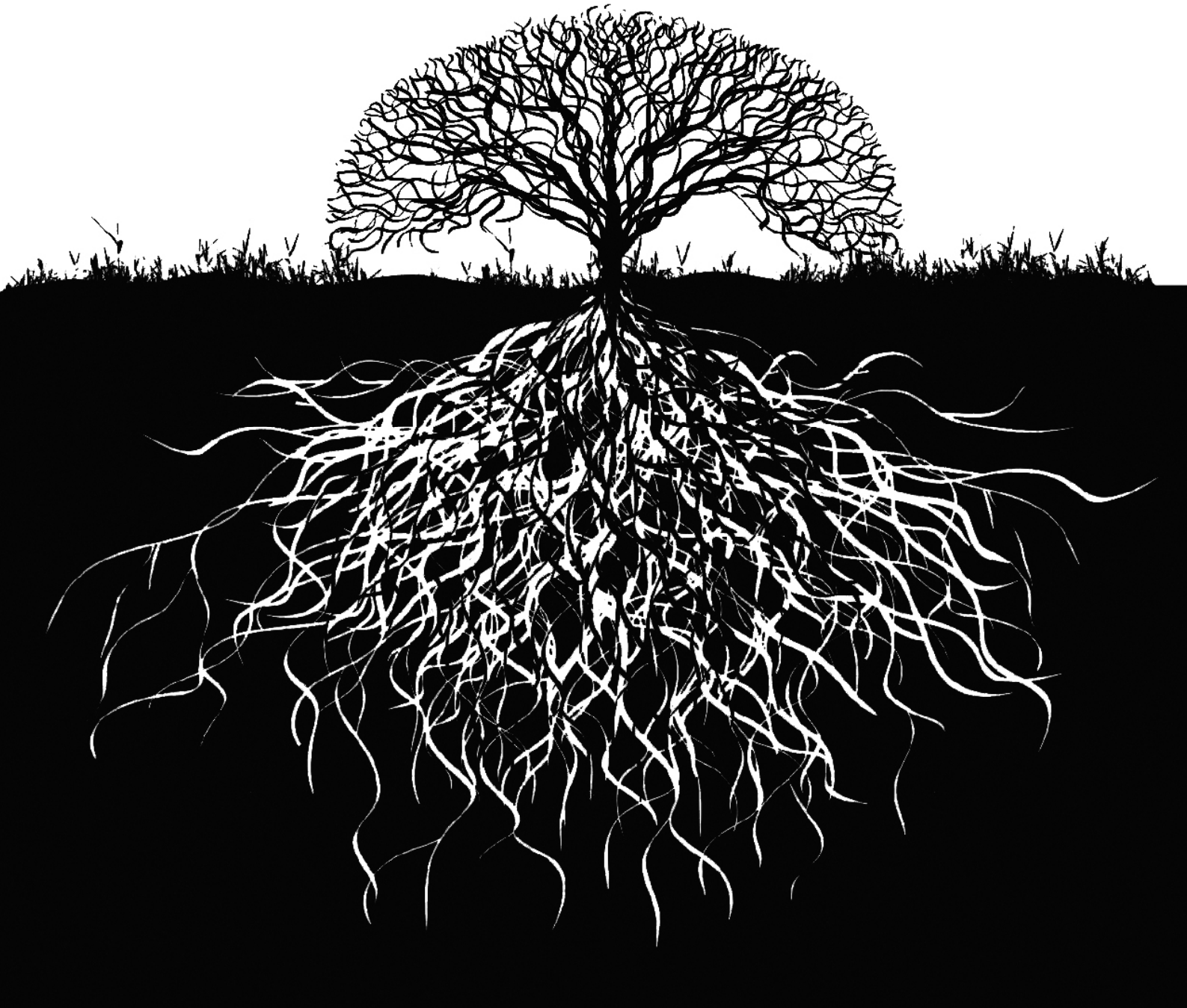

Blind Willow, Sleeping Woman

Murakami world, First Issue
Published by: Galaxywalker